

آمیپول

● نوشته‌ی شهرام شفیعی ● تصویرگر: علی خدایی



پلیس به بابام گفت: «این دزد، همه‌ی
وسایل خانه‌ی شما را دزدیده. می‌توانید او
را ببخشید؟»
من گفتم: «بابا، او را ببخش... چون آمپول‌های من را
هم دزدیده است!»



بابام همیشه می‌گوید: «دوست
دارم دوباره بچه بشوم.»
یک روز رفتیم به داروخانه. به بابا
گفتم: «حالا می‌توانید بچه بشوید، آمپول من
را بزنید، بعدش هم گریه کنید!»





مادر بزرگ من خیلی
پیراست. دست‌ها یش
می‌لرزد. وقتی او آمپول
من را می‌زند، اصلا دردم نمی‌آید.
چون که آمپول را به تُشک می‌زند،
نه به من!



دکتر گفت: «پسر،
برایت یک آمپول
می‌نویسم!»
گفتم: «اشکالی ندارد. من هم یک
صفحه از رویش می‌نویسم!»

